



ماجراهای تام سائیر

مارک توین

ترجمهٔ احمد کسایی پور



تهران، بهار ۱۳۹۶



فهرست

یادداشتِ مترجم

| ۱۵ |

دیباچه

| ۲۱ |

[فصل اول، ۲۳]

تام بازی می‌کند، زد و خورد می‌کند، پنهان می‌شود

[فصل دوم، ۳۷]

دو غاب مالِ ظفرمند

[فصل سوم، ۴۵]

درگیر و دارِ جنگ و عشق

[فصل چهارم، ۵۵]

اطوار درآوردن در کلاسِ دینیِ کلیسا

[فصل پنجم، ۷۱]

سوسکِ «گاز انبری» و قربانی‌اش

[فصل ششم، ۷۹]

تام با یکی رودرو می‌شود

مسابقه کهنه رانی و حکایت قلب شکسته

فصل هفتم، ۹۹

فصل هشتم، ۱۰۹

دزد دریایی بی باک آینده

فصل نهم، ۱۱۹

واقعه فاجعه بار قبرستان

فصل دهم، ۱۳۱

پیشگویی خوفناک سگ زوزه کش

فصل یازدهم، ۱۴۱

وجدان تام عذابش می دهد

فصل دوازدهم، ۱۴۹

گربه و شربت مسکن

فصل سیزدهم، ۱۵۹

دزدان دریایی بادبان برمی افرازند

فصل چهاردهم، ۱۷۱

زندگی خوش و خرم دزدان دریایی در اردوگاه

فصل پانزدهم، ۱۸۱

تام دزدکی به دیدار خانه اش می رود

فصل شانزدهم، ۱۸۹

اولین چپق ها — «من چاقو مو گم کرده ام»

فصل هفدهم، ۲۰۵

دزدان دریایی در مجلس عزای خودشان

فصل هجدهم، ۲۱۱

تام راز رؤیای خود را برملا می کند

فصل نوزدهم، ۲۲۵

بی رحمی «من فکرشو نمی کردم»

۱۰

فصل بیستم، ۲۲۹

تام تنبیه یکی را به جان می خرد

فصل بیست و یکم، ۲۳۷

فصاحت و بلاغت — وکله مطلای آموزگار

فصل بیست و دوم، ۲۴۷

هاک فین از کتاب مقدس نقل قول می آورد

فصل بیست و سوم، ۲۵۳

رهايي یافتن ماف پاتر

فصل بیست و چهارم، ۲۶۳

روزهای پرشکوه و شب های هولناک

فصل بیست و پنجم، ۲۶۵

در جست و جوی گنج مدفون

فصل بیست و ششم، ۲۷۵

دزدان واقعی صندوقچه طلا را به چنگ می آورند

فصل بیست و هفتم، ۲۸۹

ترسان و لرزان در تعقیب جو

فصل بیست و هشتم، ۲۹۵

در مخفیگاه «جوسرخپوسته»

فصل بیست و نهم، ۳۰۱

هاک جان بیوه زن را نجات می دهد

فصل سی ام، ۳۱۳

تام و یکی توی غار

فصل سی و یکم، ۳۲۷

پیدا شدند و دوباره گم شدند

فصل سی و دوم، ۳۴۳

«بیابین بیرون! پیداشون کردیم!»

۱۱

فصل سی و سوم، ۳۴۹]
آخر و عاقبتِ «جو سرخپوسته»

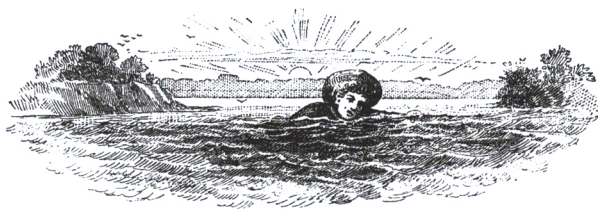
فصل سی و چهارم، ۳۶۵]
یک خروار طلا

فصل سی و پنجم، ۳۶۹]
هاکِ آبرومند به دار و دسته‌ راهزنان می‌پیوندد

خاتمه

| ۳۷۷ |

- تام سایر: سرود نیایشی در میان پرده دلنشینِ زندگی ۳۷۹
- تصویرگرانِ این کتاب ۳۹۵
- یادداشتِ تصویرگر کتاب ۳۹۹
- فهرست نام‌ها ۴۰۵



فصل اول

تام بازی می‌کند، زد و خورد می‌کند،
پنهان می‌شود

— تام!

جوابی نیامد.

— تام!

جوابی نیامد.

— نمی‌دونم این پسره کجا غیش زد! آهای تام!

جوابی نیامد.

بانوی پیر عینکش را پایین تر گذاشت و از بالای آن به اطراف اتاق نگاه کرد؛ بعد عینکش را بالا گذاشت و از زیر آن نگاه کرد. تقریباً هیچ وقت از توی عینک دنبال چیزی به کوچکی یک پسر بچه نمی‌گشت؛ عینک نشانه وقارش بود، مایه غرور و مباهاتش بود، و برای خاطر «تشخص» بود، نه کاری که می‌کرد — زیرا او از پشت یک جفت درپوش فلزی اجاق هم به همان خوبی می‌دید. چند لحظه‌ای انگار ماتش برد و بعد — البته نه با خشونت، ولی آن قدر بلند تا همه ااثا خانه بشنوند — گفت:

— خب، مگه دستم بهت نرسه ...

حرفش را تمام نکرد، چون در همین لحظه خم شده بود و داشت جاروی

دسته بلند را زیر تختخواب فرو می‌کرد و به همین دلیل نفسش را لازم داشت تا بتواند پشت سر هم ضربه‌هایش را وارد کند. تنها چیزی که از آن زیر بیرون کشید یک گربه بود.

— هیچ وقت نتونستم این بچه رو گیر بندازم!

رفت دم درگشوده و توی درگاه ایستاد ولای بته‌های گوجه‌فرنگی و تاتوره^۱ را پایید که باغچه‌خانه پوشیده از آنها بود. خبری از تام نبود. برای همین، صدایش را چنان بلند کرد که از فاصله دور بشنوند و فریاد زد:

— آ... ها... ی تام!

سرو صدای مختصری از پشت سرش آمد و پیرزن درست بموقع برگشت و گریبان کُت تنگ و کوتاه پسر بچه‌ای را چسبید و جلوی فرارش را گرفت. — آهان! باید فکر صندوق‌خونه رو می‌کردم. چیکار می‌کردی اونجا؟

— هیچی.

— هیچی! به دستات نگاه کن. دهن تو نگاه کن. پس اون اونا چیه چسبیده دور دهن تو؟

— من چه می‌دونم، خاله.

— خب، من می‌دونم. مرتباً... خودشه. صد دفعه بهت گفتم اگه یک بار دیگه بری سر وقت اون مرتباً، پوستتو می‌کنم. بده ببینم اون ترکه رو.

ترکه بالا رفت — خطر نزدیک بود —

— وای، خاله جون! پشت سرتو پتا!

بانوی پیر چرخید و برای اجتناب از خطر دامنش را بالا گرفت. پسر بچه بی‌درنگ پا به فرار گذاشت و چهار دست و پا از نرده بلند چوبی بالا رفت و پشت آن ناپدید شد.

^۱ گیاهی علفی و یک ساله که بوی تند و گل‌های درشت سفید شیپوری دارد و همه قسمت‌های آن سمی است — (فرهنگ بزرگ سخن) — م.

خاله پالی‌اش چند لحظه‌ای بهت‌زده ایستاد و بعد آرام به خنده افتاد. — پسرۀ ورپریده، یعنی من هیچ وقت نمی‌خوام چیزی یاد بگیرم؟ این همه کلاه سرم گذاشته، اون وقت هنوز نباید بفهمم که باز دوباره داره چه کلکی سوار می‌کنه؟ اما راست گفته‌ن که بیوتر از احمق پیرتوی دنیا پیدا نمی‌شه. به قولِ گفتنی، پیره سگو که نمی‌شه درس داد. ولی جل الخالق، این پسر هم هیچ وقت به کلکو دوباره یه جور سوار نمی‌کنه، خب آدم از کجا بدونه چه بلایی می‌خواد سرش بیاره؟ انگار می‌دونه تا کجا می‌تونه منو بچزونه که کفرم درنیاد، می‌دونه کی وقتشه که ناغافل حواسمو پرت کنه یا منو بخندونه، حالام باز همین بلا رو سرم آورد و دیگه نمی‌تونم خدمتش برسم. من که به وظیفۀ خودم نسبت به این بچه عمل نمی‌کنم، ولی این قانون پروردگاره، خدا به سرشاهده. توی کتاب مقدس نوشته بچه رو باید چوب زد تا آدم شه^۱. خودم می‌دونم، دارم در حق هردو تاملون ظلم و معصیت می‌کنم. شیطون بدجوری رفته تو جلدش، ولی آخه چه کنم! طفلک پسر آبجی جوونمرگِ خودمه، خُب دلم نمی‌آد چوبش بزنم. هر وقت از سر تقصیراتش می‌گذرم، وجدانم عذابم می‌ده، وقتی هم که تنبیهش می‌کنم دلم بدجوری براش می‌سوزه. هی روزگار! توی کتاب خدا اومده آدمیزاد که از زن زاینده می‌شه عمرش کوتاه و زحمتش زیاده^۲، به نظر منم همین جور می‌آد. امروز عصر حتماً از مدرسه جیم می‌شه، اون وقت منم مجبورم فردا یه کاری بذارم گردنش تا حالش جا بیاد. خیلی سخته شنبه‌ها که همهٔ پسرا می‌رن بی تفریح و بازیگوشی، بگیرمش به کار، ولی از هیچی به اندازهٔ کارکردن بدش نمی‌آد، خُب منم مجبورم گاهی به وظیفۀ خودم نسبت به اون عمل کنم، اگه نه باعث بدبختی این بچه شده‌م.

^۱ ضرب‌المثلی قدیمی در زبان انگلیسی، برگرفته از کتاب امثال سلیمان در عهد عتیق. — م.

^۲ عبارتی برگرفته از کتاب ایوب در عهد عتیق. — م.